

برنامه شماره ۳۸۰ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۱

دریوزه‌ای دارم ز تو در اقتضای آشتی
دی نکتته‌ای فرموده‌ای جان را برای آشتی
جان را نشاط و دمدمه جمله مهماتش همه
کاری نمی‌بینم دگر الا نوای آشتی
جان خشم گیرد با کسی گردد جهانش محبسی
جان را فتد یا رب عجب با جسم رای آشتی
با غیر اگر خشمین شوی گیری سر خویش و روی
سر با تو چون خشمین شود آن گاه وای آشتی
گر دستبوس وصل تو یابد دلم در جست و جو
بس بوسه‌ها که دل دهد بر خاک پای آشتی
هر نیکوی که تن کند از لطف داد جان بود
من هر سخا که کرده‌ام بود آن سخای آشتی
چون ابر دی گریان شدم وز برگ و بر عریان شدم
خواهم که ناگه در غزم خوش در قبای آشتی
سلطان و شاهنشاه شوم اجری فرست مه شوم
نیکولقا آنگه شوم کاید لقای آشتی
ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن
هر چند بدرایی من نگذاشت جای آشتی
از نوبهار لم یکن این باد را تلطیف کن
تا بی‌بخار غم شود از تو فضای آشتی
آلایش ما چیست خود با بحر جان و جر و مد
یا کبر و شیطنانی ما با کبریای آشتی
خاموش کن ای بی‌ادب چیزی مگو در زیر لب
تا بی‌ریا باشد طلب اندر دعای آشتی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۳۰۵۵

میرشد محتاج گرمابه سحر
بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر
تابه گرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو
برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا
آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز
گفت ای میر من ای بندهنواز
تو برین دکان زمانی صبرکن
تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند
از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت
میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نابی برون
گفت می‌نگذارم این ذو فنون
صبر کن نک آدمم ای روشنی
نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد
تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذارم
تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند
کیت وا می‌دارد آنجا کت نشاند
گفت آنک بسته‌استت از برون
بسته است او هم مرا در اندرون
آنک نگذارد ترا کایی درون
می‌بگذارد مرا کایم برون
آنک نگذارد کزین سو پا نهی
او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون
خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست
حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا
دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها
این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموش شود تدبیر خویش
یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند
بنده گشتی آنکه آزادت کنند

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۴۵۱ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

دریوزه ای دارم ز تو در اقتضای آشتی

دی نکته ای فرموده ای جان را برای آشتی

پس مولانا به نمایندگی از هراسانی رو به معشوق عرفانی، زندگی یا خدا می‌کند و اینطوری می‌گوید من یک گدایی از تو دارم یک درخواست از تو دارم دریوزه یعنی گدایی و درخواست از تو. اولاً ما لحن درخواست را و لطافت آن را در مولانا توجه می‌کنیم و ما هم از او یاد می‌گیریم که با زندگی اینطوری صحبت کنیم نه با خشونت من ذهنی یا با انتظاراتی که من ذهنی از همه کس دارد از جمله از معشوق عرفانی. پس می‌گوید که من یک درخواستی یک گدایی از تو دارم در اینکه باید با تو آشتی کنم.

می‌بینید که همه بیتها به آشتی ختم می‌شود. در اینکه ایجاب می‌کند من با تو آشتی کنم و آشتی هم می‌دانیم که بهم پیوستن دو دوست است پس از مدتی که از هم جدا شدند. پس ما به عنوان هوشیاری بی‌فرم، ذات و اصل ما رو می‌کند به زندگی و می‌گوید که من یک تقاضایی یک درخواستی از تو دارم و این تقاضای به هم پیوستن یا دوستی دوباره است و قانون زندگی این را ایجاب می‌کند تکامل زندگی این را ایجاب می‌کند در اقتضای آشتی که من با تو آشتی کنم. چرا حالا این گدایی را دارم؟ چون این را هم خودت گفتی. دی یعنی دیروز تو یک مطلب ظریفی فرمودی و آن مطلب ظریف هم این بود که خدا به ما گفته تو از جنس من هستی تو از جنس هوشیاری بی‌فرم هستی. تو شبیه چیزی نیستی اصل تو از جنسی نیست که در این جهان هست. به زبان مذهبی این است که خدا از ما پرسیده که آیا من خدای تو هستم و ما گفتیم بله یا گفته آیا تو از جنس من هستی و ما هم گفتیم بله! یعنی ما می‌دانستیم یا می‌دانیم. حالا دارد اشاره می‌کند به اینکه جان ما می‌داند که از جنس هوشیاری بی‌فرم است برای اینکه این نکته ظریف را تو فرمودی و این را برای این گفتی که من با تو همیشه در آشتی باشم. پس این نشان می‌دهد که ما وقتی وارد این جهان شدیم و از شکم مادرمان آمدیم بیرون و وارد ذهن شدیم یک نوع هوشیاری بوجود آمد که هوشیاری ذهنی است همین هوشیاری جسمی که ما هر لحظه از یک آگاه هستیم یا هوشیاری فکری، این هوشیاری ایجاد یک تصویر ذهنی در ذهن ما کرد که وقتی پرسیدیم که ما کی هستیم آن ایجاد شد که ما اسمش را گذاشتیم من ذهنی که از فکر درست شده و می‌دانیم که فقط جسم را می‌شناسد و این هوشیاری مولانا گفت که هوشیاری قهر است. چرا هوشیاری قهر است؟ برای اینکه درست است که در ذهن هستیم ما و می‌دانیم که از ذهن باید متولد بشویم و می‌دانیم که ذهن جای اقامت ما نیست ولی هنوز هوشیاری جسمی داریم. اصلاً دانستن چیزها بوسیله فکر آنقدر اهمیت ندارد و اینها مفهوم هستند. مثلاً ما بصورت مفهومی می‌دانیم که ذهن یا من ذهنی ما نیستیم و ذهن هم جای اقامت ما نیست ولی فایده ندارد باید این هوشیاری که اسمش را گذاشتیم هوشیاری قهر باید تبدیل به هوشیاری دوستی و آشتی بشود و مولانا هم دارد راجع به این موضع صحبت می‌کند.

پس ما اولاً می‌فهمیم که هوشیاری که ما الان داریم اگر تبدیل نشد یعنی اگر هوشیاری شما تبدیل به هوشیاری حضور نشده که امروز مطالبی راجع به این موضوع خواهیم خواند هم مثنوی و هم از دیوان شمس. پس ما هوشیاری قهر داریم. هوشیاری قهر یا هوشیاری جسمی که ما بصورت تصویر ذهنی الان داریم از کجا می‌فهمیم که هوشیاری جسمی داریم؟ این لحظه یک فکری در سر ما می‌پرد که از یک چیزی آگاه است و لحظه بعد هم همینطور و لحظه بعد هم و.... تا آخر عمرمان هم همینطور که این هوشیاری جسمی است. وقتی که به خدا نگاه می‌کند خدا یا زندگی کجاست؟ این لحظه است. اصلاً همیشه این لحظه است و نمی‌شود این لحظه نباشد و ما همیشه در این لحظه هستیم و اگر هم ما گذشته یا آینده را بخاطر می‌آوریم در این لحظه است. گذشته و آینده از جنس فکر و زمان است و مال ذهن است. پس این هوشیاری قهر یک

پارامتری دارد به نام زمان . زمان هم یعنی گذشته و آینده. پس ما دو جور هوشیاری داریم یکی هوشیاری قهر که این لحظه را نگاه می کند و بصورت جسم می بیند یعنی بصورت وضعیت این لحظه می بیند برای اینکه زندگی و خدا را نمی تواند ببیند. اما وقتی این هوشیاری مبدل شد به یک هوشیاری دیگری که اصل ما است و هوشیاری بی فرم است این یک هوشیاری دیگری است که در واقع ما به عنوان هوشیاری و از خودمان آگاه می شویم و ذات ما از خودش آگاه می شود و از خودش آگاه می شود و این موقعی است که ما از ذهن بیاییم بیرون . خلاصه کلام. حالا شما و من می دانیم که ما در ذهن هستیم نگاه می کنیم با ذهن با این لحظه و فقط وضعیت زندگیمان را در این لحظه می بینم و با وضعیت زندگیمان هم در این لحظه آشتی نیستیم و در ستیز هستیم و می گوئیم که این بدرد نمی خورد و اینجایش را نمیخواهم و این جایش کج است. و چون ما عادت کردیم به هوشیاری جسمی این تصویر ذهنی ما که ایجاد شده و ما فکر می کنیم که آن هستیم بر اساس اتفاقات گذشته ساخته شده و چون بیشتر رویدادهای این از جنس نارضایتی بوده و به ما نمی خورد و ما به ثمر نرسیدیم پس قصه زندگی ما که من من را می سازد با این هوشیاری قهر، دارد می رود به آینده تا به ثمر برسد و راضی بشود . این سیستم کار نمی کند اینک ما فکر کنیم که ما گذشته مان هستیم و به سرعت داریم می رویم به آینده که به ثمر برسیم و راضی بشویم و به زندگی برسیم این کار نمی کند . کدام سیستم کار می کند؟ نگاهی به زندگی که زندگی در این لحظه است در این لحظه یکی اتفاق این لحظه است که فکر من می بیند و یکی هم فضای اتفاق این لحظه است که من هستم و اصل من است وقتی آشتی بکنم با اتفاق این لحظه از جنس فضای اتفاق این لحظه می شوم و از جنس آشتی می شوم از جنس خدا و زندگی و نا محدودی می شوم از جنس بی نهایت می شوم. به همه چیز جا میدهم و تبدیل می شوم به بحر جان. **در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد**

*****مترسید مترسید گریبان مدرابند. در کدام بحر؟ در دریایی که شما هستید. بنابراین شما الان در اتاقی نشستید و من را تماشا می کنید یکی چیزی است که شما می بیند و می شنوید که اتفاق این لحظه است و یکی هم فضای زیر آن است که شما آن هستید . اتفاق مهم نیست اتفاقات دائم عوض می شوند و ما الان داریم درک میکنیم که اتفاقات ما نیستیم و ما اتفاق نمی افتیم . بنابراین اگر ذهن ما با آن هوشیاری قهرش دارد نگاه می کند به این لحظه و با آن دعوا دارد می بینم که مولانا با ما می گوید که کلید این است که الان که تو جسم هستی و داری این لحظه را جسم می بینی حالا این دو جسم با هم آشتی کنند و الان شما می دانید درست است که شما این لحظه را جسم می بیند ولی این لحظه که خود خداست و خود زندگی است و اگر شما با جسم و این لحظه دعوا داشته باشید با خدا و زندگی هم دعوا دارید. این جالب است نه؟**

جان را نشاط و دمدمه جمله مهماتش همه کاری نمی بینم دگر الانوای آشتی

جان فعلی ما جان این من ذهنی خوش است و افسون هم دارد و هر لحظه یک فکری در سر ما می پرد و ما این فکر را جدی میگیریم باور می کنیم و به خودمان اعمال می کنیم و متناسب با آن در ما هیجان ایجاد می شود و ممکن است که خشمگین بشویم متوجه نیستیم که این افسون است دمدمه یعنی افسون. ولی خوشم هستم که زندگی باید اینطوری باشد ولو اینکه در تب و تاب درد هستیم ولی چون همه اینطوری هستید فکر می کنیم که زندگی باید اینطوری باشد . **جان را نشاط و دمدمه جان خوش است جان فعلی ما که در جان ذهنی و تقلبی است ولی جان اصلی ما زمانی است که زندگی دل ما باشد. وقتی ما متوجه بشویم که ما فضای پذیرش این لحظه هستیم و اتفاقات از ما بر می خیزند و ما اتفاق نیستیم ما هر چه که می بینیم این اتفاق این لحظه است و ما فضای زیر آن هستیم و این دائم عوض می شود الان توی اتاق هستیم تلویزیون می بینیم و چیزهای دیگر در اتاق را می بینیم اینها وضعیتهای این لحظه هستند وقتی توی خیابان می رویم اتومبیل ها را می بینم مردم را می بینیم که دارند راه می روند آنجا فضای آن هستیم و اینجا فضای این هستیم . ولی اگر این فضا بسته بشود کی بسته می شود؟ در پایین دارد این را می گوید وقتی**

خشمگین می شویم وقتی فضا را ببندیم در این صورت فضای قهر بوجود می آید . اگر شما فقط هوشیاری قهر هستید یعنی بصورت یک من ذهنی این لحظه را یک وضعیت می بینید و با آن می جنگید در این صورت گرفتارید و باید بدانید که کلید کار این است که این جسم این جان که دمدمه دارد و افسون دارد که افسون را ما خودمان به گوش خودمان می خوانیم باید تسلیم بشویم و باید آشتی کنیم . ولی میدانید گرفتاری ما چی هست ؟ ما به عنوان من ذهنی و به عنوان جسم با یک جسم دیگر آشتی نمی کنیم . چطوری می توانیم آشتی کنیم ؟ اگر آشتی کنیم ، می شکنیم پس آنجا هست که تسلیم کار می کند.

جمله مهماتش همه اصلاً هر چیزی که من می بینم هر وضعیتی که می بینم با آن هم هویتیم . **مهمات** یعنی کارهای خطیر و مهم . **جمله** یعنی همه . یعنی آقا و خانم شما کارهای مهم تو چی هست ؟ هر چیزی که در ذهنم می پرد ! هر چیزی که به ذهنم می آید مهم است ! با همه چیز هم هویت هستم . هر کسی هر حرفی که می زند به من بر می خورد . پولم کم بشود به من بر می خورد . هر چیزی که ذهنم به من نشان می دهد من با آن هم هویت هستم . هر باوری که به ذهنم می آید من باور می کنم . نباید اینطوری باشد ولی شده دیگر ! و این غلط است . حالا می گوید حالا که اینطوری است وضعیت بشر اینطوری است و فقط من و شما نیستیم که اینطوری هستیم همه اینطوری هستند این مرضی نیست که فقط یک نفر داشته باشد همه گرفتند و به ارث رسیده به ما و فقط مشکل من یک نفر نیست مشکل شما یک نفر نیست . این را هیچ کس به خودش نگیرد که من فقط اینطوری هستم ! نه . ولی این هم دلیل نمی شود که چون همه اینطوری هستند ما هم باید اینطوری بمانیم . برای همین اینها را می خوانیم . اینطوری نیست که بگوییم همه درد می کشند و همه من ذهنی دارند ، خب من هم دارم دیگر ! نه شما باید خودتان را معالجه کنید .

کاری نمی بینم مگر الا نوائ آشتی من دیگر چیزی نمی بینم مگر اینکه ساز آشتی بزنم با زندگی . دوباره یادمان باشد که همه سطرها به آشتی ختم می شود و ما هوشیاری قهر داریم . چرا ما هوشیاری قهر داریم ؟ برای اینکه هوشیاری من ذهنی هوشیاری ستیزه با وضعیت این لحظه است شما به خودتان نگاه کنید . اصلاً قوام من ذهنیو این تصویر ذهنی که در ذهن ما پریده بصورت من درآمده یکی از ابزارهایش که زنده بماند این است که با وضعیت ها ستیزه می کند دوست و دشمن دارد و نمی شود با اشخاص ستیزه نکند . البته ما شعار زیاد می دهیم و می گوییم ما که اهل صلح و صفا هستیم و اخلاقمان خوب است و با همه می سازیم لحظه بعد یادم میرود و شروع می کنم به ستیزه . مجبورم برای اینکه هوشیاری ستیزه دارم . اگر واقعاً همیشه آرام باشم و ستیزه نکنم این من ذهنی کوچک و کوچکتز می شود و یک دفعه محو می شود . اگر یک کسی می توانست اصلاً ستیزه نکند و دائماً آرامش داشته باشد این من ذهنی اصلاً تولید نمی شد .

بخش دوم :

همه بشرها وارد ذهن می شوند اول هوشیاری ذهنی یعنی این هوشیاری قهر را ایجاد می کنند حالا ممکن است اگر خیلی خوشبخت باشند ممکن است در سی سالگی چهل سالگی پس از اینکه دعوایشان را کردند و اعصابشان خرد شده زن و شوهرها بعد از اینکه بارها با هم دعوا کردند و از هم جدا شدند و شاید باز دوباره ازدواج کردند و بعد طلاق گرفتند شرکا با هم دعوا کردند خواهر برادرها با هم دعوا کردند و اعصابشان خرد شده یواش یواش به ذهنمان بیاید یا به فکرمان بیاید که جریان چی هست ما چرا اینقدر دعوا می کنیم بعد می بینیم مولانا می گوید که شما بیایید آشتی کنید شما هوشیاری قهر دارید . خب این را اول می گفتید وقتی ما ده سالمان بود می گفتید چرا این را زودتر نگفتید؟ ولی حالا این را وقتی الان هم به ما می گویند با این عجله و سرعت شما نمی توانید آشتی کنید این هوشیاری قهر یک مومنتی دارد یک مقدار حرکتی دارد که با

سرعت جلو می رود ما به عنوان یک فرد ناراضی بر اساس اتفاقی که برای ما افتاده در گذشته یک من ناراضی ساختیم با سرعت هفتاد هشتاد مایل دارد می رود جلو البته این را مثال می زنم و این را نمی توانیم ما نگه داریم ما باید یواش یواش ذهنمان را آرام کنیم و همین طور به این سی دی ها و به گنج حضور و مولانا که گوش می کنیم یواش جریانات را می فهمیم و آرام و آرامتر می شویم و این اتومبیل ذهن ما آرامتر می شوم و می فهمیم که با تند تند فکر کردن و با فکر هم هویت شدن و ایجاد درد کردن ما نمی توانیم مسائلمان را حل کنیم ما باید ذهنمان را آرام کنیم، آشتی کنیم و از آن خرد با استاد با زندگی فکر کنیم و اجازه بدهیم تا زندگی به ما سر و سامان بدهد به ما نظم بدهد .

پس شما الان می دانید شما الان دارید می بینید جانتان را دارید می بیند که یک مقدار خوشی دارد و دلش را خوش کرده به خانه و فرش و تلویزیون بزرگ و طلا و جواهر و پول ... دمدمه آنها و افسون آنها هم هست فریب و حقه بازی آنها هم هست که ما هر لحظه اینها را باور می کنیم که همه چیز مهم است و هر اتفاقی ما را از جا می کند مثل اینکه ما اتفاق می افتیم و فضا را می بندد ما به عنوان فضای اتفاقات که بی نهایت هستیم تمامش را می بندیم با هر چیزی جمله مهماتش همه همه چیز مهم است هیچ چیز غیر مهم نیست . حالا در این وضعیت ما بیدار شدیم جز اینکه ساز آشتی با خدا و زندگی را بزینم هیچ چاره دیگر نداریم

جان را فتنه یا رب عجب با جسم رای آشتی

جان خشم گیرد با کسی گردد جهانش محبسی

جان ما خشمگین می شود به کسی . یک کسی یک کاری می کند و جان ما خشمگین می شود و در این صورت فوراً جهانش محدود می شود . این فساداری که بی نهایت است و ما گفتیم که ما فضای همه اتفاقات هستیم این فضا کوچک می شود وقتی شما خشمگین می شود و یا می رنجید وقتی شما کینه ورز می شود . می گوید که آیا می شود این جان که الان یک جسم است با این جسم که بصورت وضعیت می بینید جسم این لحظه وضعیت این لحظه که ما را عصبانی کرده در واقع قیافه و صورت این لحظه است این لحظه خود زندگی است آیا شما متوجه هستید که با وضعیت این لحظه می ستیزید با خود زندگی می ستیزید یا نه ؟ شاید هم نه! اگر نه خب متوجه بشوید. می گوید آیا می شود که جان ما که یک جسم است یک تصویر ذهنی است با وضعیت این لحظه که آن هم یک جسم است میل به صلح و آرامش و آشتی داشته باشد ؟ ما این کلید را تا به حال نمی دانستیم . ما نمی دانستیم که اگر با وضعیت این لحظه ستیزه می کنیم با خدا ستیزه می کنیم . اجازه نمی دهیم که انرژی خدایی از ما رد بشود و جلوی زندگی را گرفتیم این را نمی دانستیم ! ما فکر کرده این که با وضعیت ها باید ستیزه کنیم تا کارمان را پیش ببریم. ولی اگر با وضعیت ها ستیزه کنیم من ذهنی قوام پیدا می کند و برمی خیزد و بزرگ می شود و من ذهنی اختیار شما و اختیار رفتارها و فکرهای شما را بدست می گیرد و چیزی که شما می سازید در این جهان دردناک خواهد شد و شما دردمند خواهید شد. اگر شما تا بحال فکر کرده اید که واقعاً کارهای خوبی کرده اید ، خدمت کردید به مردم ولی از توی آن درد بیرون آمده مشمول این قضیه هستید از من ذهنی آفریده اید و از من ذهنی بخشید و از من ذهنی وقت گذاشتید. از من ذهنی با بچه تان تکلیف مدرسه اش را کردید با من ذهنی بچه تان را به مدرسه بردید. بله وقت گذاشتید با من ذهنی برای بچه تان اسباب بازی خریده اید . با من ذهنی او را به مدرسه گران گذاشته اید و نتیجه نداده است ولی اگر با عشق از پایگاه آشتی این کار را کرده بودید نتیجه اش طوری دیگر می شد. فرقی در این بوده! دو جور انرژی جریان پیدا می کند به عمل شما و به آن چیزی که می آفرینید از پایگاه من ذهنی انرژي قهر انرژي بی برکت جاری می شود و از پایگاه آشتی شراب زندگی و انرژي سازنده و نظم دهنده و پر برکت زندگی که در این لحظه جاری میشود وارد کارهای شما می شود وارد خلقت شما می شود هر آنچه که شما خلق می کنید می شود هر چیزی که می سازید هر کاری که می کنید پر برکت می کند و بی درد می کند رابطه ما خوب می شود ما این فضای پذیرش را ترک نمی کنیم

جمع نمی کنیم. پس جسم ما با جسم این لحظه باید آشتی کند حالا شما می گوید که من نمی توانم، نمی شود! خب من ذهنی زمخت است جسم این لحظه هم که من متفهم مگر می شود که من با آن آشتی کنم؟ بله این تسلیم است پذیرش است. تسلیم یعنی پذیرش فرم این لحظه وضعیت این لحظه بدون قید و شرط که شما را از جنس فضای آن می کند پس در شما یکی وضعیت این لحظه دیده می شود و یکی هم فضای زیر آن. پذیرش وضعیت این لحظه شما را از جنس فراوانی یا فضا داری این لحظه می کند و این اسمش تسلیم است.

با غیر اگر خشمین شوی گیری سر خویش و روی سر با تو چون خشمین شود آن گاه وای آشتی

حالا مولانا یک نکته ای را به نظر ما می آورد و می گوید که خب اگر خشم ما مربوط به مردم و افراد دیگر باشد خب پا می شویم می رویم اگر من فضای پذیرش این لحظه هستم یک اتفاق هم می افتد و اگر کسی آنجا هست که حرفهای بد می زند و فحش می دهد ناسزا می گوید و خب من از آنجا می روم ، خداحافظ شما. سر خودم را یعنی سر زندگی خودم را بر می دارم می روم. حالا ولی با خودم ستیزه داشته باشم و اگر خودم را ملامت کنم چطور می شود؟ اگر یک چیزی را ده سال پیش خریدیم والان می بینم که قیمتش یک دهم شده و پولهایم از دست رفته و خودم را دارم ملامت می کنم با خودم دعوا دارم از خودم رنجیدم خب آن را چکار کنم؟ با آن هم باید آشتی کنم و آن را هم باید بندازم و آن را هم باید ببخشم و در جلسات گذشته داشتیم که گفت که **میبخش و میریای که همین است داوری**. یعنی تو خودت را ببخش و این هوشیاری حضور را هر دفعه که می بخشی چه خودت را و چه دیگران را هوشیاری حضور را می کنی به سمت خودت و زنده می شوی. چون هوشیاری حضور ما این فضا داری ما رفته الان توی این ذهن توی این من ذهنی و جمع شده، جهان ما جمع شده. جا نیست. چرا جا نیست؟ برای اینکه فضا را ما بستیم و خشمگین هستیم و هوشیاری قهر داریم. تو خانواده اگر ما شوهر هستیم برای عقاید زمان جا نداریم برای بچه مان همینطور و خانم ما هم همینطور به عنوان یک دین برای دین دیگر جا نداریم در یک دین برای دو تا مذهب برای هم جا ندارند. فضا را بستند چون همه هوشیاری قهر دارند. جهانشان محبس شده یعنی زندان شده کوچک شده و جا نیست. شما یک اتاق را در نظر بگیرید که وسایل خانه را بزور آنجا جا دادید پس دیگر جا ندارید. یک مقدار جا بود که ما عقاید خودمان را گذاشتیم خب برای عقاید دیگران دیگر جا نیست. پس سر ما با خود ما اگر خشمگین بشود شما به خودتان نگاه کنید ببینید که آیا خودتان را دارید رنجش دارید و به خودتان بد و بیراه می گوید؟ از خودتان بدتان می آید؟ خدایتان می آید و با خودشان دعوا دارند. از قیافه خودشان خوششان نمیاد از هیكل خودشان خوششان نمیاد از حرفهای خودشان خوششان نمیاد از باورهای خودشان خوششان نمیاد. حالا چی می شود اگر شما این کار را نکنید؟ **وای آشتی** نمی توانید با زندگی آشتی کنید با زندگی با این لحظه با خدا شما آشتی نکنید هیچ موقع نمی توانید به زندگیتان سر و سامان بدهید برای اینکه این من ذهنی نمی تواند کاری انجام بدهد.

گردستبوس وصل تو یابد دلم در جست و جو بس بوسه ها که دل دهد بر خاک پای آشتی

اگر من به دستبوس وصل تو برسم اگر من با تو یکی بشوم این جور صحبت کردن هم می دانید که از اول صحبت مولانا متواضعانه بوده و این هم یک شکلی از صحبت کردن است که ما از مولانا یاد میگیریم که ما به خدا بگوییم که اگر تو همین الان کمک نکنی من می روم و خودم را می کشم. اینطوری که نمی شود زندگی را تهدید کرد این هوشیاری قهر است. شما شروع می کنید به لطیف شدن و عجله ندارید و تسلیم آهنگ خودمان می شویم بعضی ها عجله دارند آن هم از قیاس من ذهنی می آید. اگر فلانی در عرض سی سال به گنج حضور رسیده من باید در

عرض سه سال برسم . نه همچین چیزی نمی شود . تسلیم آهنگ تغییرت بشو . حداکثر کوششت را بکن مقایسه نکن و عجله نکن و اجازه بده زندگی شما را درست کند و نظم بده . اگر من با تو یکی بشوم که این هم با دستبوسی وصل تو میسر می شود دل من در جستجو پیدا کند کدام جستجو؟ دو جو جستجو داریم . یکی جستجویی است که من ذهنی می کند من ذهنی این لحظه را نگاه می کند و وضعیتش را می بیند و می گوید که این به من زندگی کافی نمی دهد و من باید یک فرم دیگری پیدا کنم یک وضعیت دیگری پیدا کنم شرایط دیگری پیدا کنم که به من زندگی بدهد و دائماً جستجو می کند این وضعیت را آن وضعیت را این فرم را آن فرم را، نکند آن چیز را بخرم بهتر می شود به آن برسم بهتر بشود ! نه اینطوری نیست این جستجوی من ذهنی برد نمی خورد ولی یک جور جستجویی داریم که هوشیاری حضور جستجو می کند اگر شما این کارهایی که تا بحال گفتیم کرده باشید یک مقدار هوشیاری حضور در شما ایجاد شده هوشیاری حضور، هوشیاری حضور را بیشتر می کند و مرتباً جستجو می کند خدا را در یک جای دیگری نه در این فرم ها نه در این جهان، زندگی را در جای دیگر جستجو می کند و آن موقع دل من مرکز من که میشناسد اگر مرکز من وصل تو بشود و آشتی با تو کند چقدر راضی می شود به این کار، چقدر بوسه ها می دهد دل من به خاک آشتی با تو . چقدر دل ما راضی است . اگر دل ما با دل معشوق یکی بشود غیر از اتفاق این لحظه یک جایی در ما که این فضا داری باشد دل ما هست اگر اتفاق این لحظه دل ما نباشد اگر دل ما سر ما مرکز ما نباشد اگر زندگی دل ما باشد دل ما ذات ما زندگی را می شناسد و تشکر می کند و راضی است و بوسه می زند به زندگی . این معنی دیگرش هم این است که شما نگران نباشید که من زندگی را نمی شناسم حالا من آن را از کجا بشناسم؟ اگر جستجو کنم چطور آن را بشناسم؟ شما نگران نباش فقط تسلیم بشو زندگی خودش را به شما نشان می دهد. در من ذهنی خودش را نشان نمی دهد . وقتی که شما جستجو را اجازه می دهید که طبیعی باشد و به زور نباشد با هوشیاری قهر نباشد خود این در شما یواش یواش این هوشیاری بالا می آید. این هوشیاری رسیده شما بدانید که اگر به این برنامه گوش می کنید یک چیزی در شما هوشیاری را شناخته که این صحبتها را تحمل می کنید وگرنه اگر هوشیاری قهر داشتید اصلاً نمی توانستید به این برنامه گوش بدهید . اگر یک چیزی در شما می شناسد این هوشیاری را و این مطالب را بگذار آن خودش بالا بیاید و خودش جستجو کند تو با فکرت دخالت نکن.

من هر سخا که کرده ام، بود آن سخای آشتی

هر نیکویی که تن کند از لطف داد جان

هر نیکویی؛ هر خوبی هر کار پر برکت هر کار پربرکتی که شما خلق کردید و ساختید که توی آن برکت هست و درد نیست و نظم توی آن بوده بعداً گفتید که به چه چیزی درست شد برای اینکه هم تو دوست داری و هم مردم دوست دارند و از توی آن هم درد نمیآید از توی آن شادی می آید و از توی آن دائماً شادی می آید بیرون مثل همه این غزلیات مولانا که ما می خوانیم تا به حال کی از اینها درد در آمده شما هم ممکن است از اینها خلق کنید همین چیزهایی که مردم ساختند دانشمندان ساختند این فرمولهایی که بوجود آمده برق اختراع شده هر نیکویی که تن کند ، دست ما بکند فکر ما بکند ، تن شامل بدن ما است و فکرهای ما است. هر چیز عملی که ما انجام می دهیم می گوید این از لطف و بخشش جان است . یعنی اگر ما به جان اصلیمان زنده نشویم با معشوق یکی نبودیم و از آنجا برکت نمی ریخت این نیکویی درست نمی شود **من هر سخا که کرده ام بود آن سخای آشتی** من در اینجا به جای انسان هم می تواند بنشیند بجای مولانا هم می تواند بنشیند و هر کسی هم که توی این کار خلقت است و شریک خداست می تواند باشد . می گوید که من هر بخششی که کردم بخشش بلاعوضی که کردم هر انرژی مثبتی که از من صادر شده و در جهان چیزی خلق کرده آن از آنطرف آمده **بود آن سخای آشتی** و من اگر آشتی نمی کردم این بوجود نمی آمد . پس شما بطور قطع و یقین می دانید که شما یا در من ذهنی هستی و درد خلق می کنید و یا اگر میخواهید که نیکویی چیز بی درد و پربرکت بی آفرینید باید با زندگی آشتی کنید .

الان شما می گوئید که من به این لحظه نگاه می کنم وضعیتهای بسیار نا هنجاری می بینم با همسرم دعوا دارم با بچه ام دعوا دارم با فلانی دعوا دارم و اصلاً از خودم ناراضی هستم پر از درد هستم چطور آشتی کنم؟ همین وضعیت را بپذیرید. ولی می دانید که وضعیت چطوری است ما الان اینها را می گوئیم شما می گوئید باشد آشتی می کنم ولی لحظه بعد یادت می رود این یک تصمیمی است که ما باید یک دفعه بگیریم ولی بارها تکرار کنیم. شما هر لحظه که یادت افتاد که با این لحظه داری می جنگی آشتی کن. ممکن است ده هزار بار باشد ممکن است هم صد بار باشد. شما صد بار با این لحظه آشتی کنید یک دفعه ممکن است این قضیه آشتی در تو جا بی افتد و ما عادت کنیم که دیگر اینطوری زندگی کنیم. ما تا بحال عادت کردیم که مثلاً به این لحظه نگاه کنیم حداکثر بگوئیم که این وسیله ای است برای رسیدن به آینده. چون ما با زمان کار میکنیم وقتی که به این لحظه نگاه می کنیم فکر می کنیم که این به چه درد ما می خورد؟ خب به درد رسیدن به آن اتفاق به آن وضعیت که آن خیلی خوبه می خورد و یا من از این می توانم استفاده کنم و پول بیشتری در بیاورم مثلاً باعث بشود که ماه دیگر پول من بیشتر بشود! اینطوری به چیزها نگاه می کنیم. اگر هم به دردم نمی خورد پس هیچی. شما فکر می کنید ستیزه یعنی چی؟ همین که قضاوت می کنید در سرمان همین ستیزه است. چکار داری قضاوت می کنی که این بد است و لعن و نفرین می فرستی و ستیزه می کنی یا بحث و جدل می کنی خب آسان از آن رد بشو بدون ستیزه. ولی این هوشیاری قهر است این ذهن ما یادش خواهد رفت. شما الان می گوئید که راست می گوئید من الان با وضعیت این لحظه آشتی می کنم لحظه دیگر که یادت رفت دوباره آشتی کن و باز دوباره آشتی کن و... تا آن جور هوشیاری آشتی در شما نصب بشود و برقرار بشود پایدار بشود و به آن عادت کنی. ما باید به این حالت عادت کنیم ما به قهر عادت داریم. شما باید به هوشیاری آشتی عادت کنید بعضی ها وحشت می کنند بعضی ها آرامش که می آید وحشت می کنند زیبایی و عشق که می آید وحشت می کنند. گرفتاری که می آید خوشحال می شوند برای اینکه هوشیاری گرفتاری دارند و منتظر گرفتاریند اگر گرفتاری نیاید خودشان ایجاد می کنند با ستیزه و در ایرانی ها هم کم نیست بیخودی نیست که مولانا این شعرها را گفته. مولانا این شعرها را برای امریکایی ها که نگفته یا برای روس ها که نگفته! برای فارسی زبانها گفته برای ما گفته. پس ما این جور عیبها را داریم و حالا ما می دانیم که همه دارند نه فقط ما ایرانی ها همه اهل جهان همه یک ذهن دارند و همه از شکم مادر که می آیند بیرون وارد ذهن می شوند در ذهن هوشیاری ستیزه با هوشیاری قهر بوجود می آید یواش یواش آشنا می شوند که این هوشیاری قهر است البته هر چه زودتر بهتر حالا این هوشیاری قهر را می اندازند بیرون و یک هوشیاری دیگری انتخاب می کنند الان مثل شما و زحمت می کشند مرتباً با این لحظه آشتی می کنند ولی تمایلشان به قهر است دوباره یادشان می رود و دوباره آشتی می کنند. یادمان باشد شما نمی توانید توقع داشته باشید که من دیروز آشتی کرده بودم چند بار باید آشتی کنم؟ چند بار؟ ده هزار بار تا زمانیکه خودت متوجه می شوی که الان من دیگر نگاه می کنم و فضای پذیرش هستم همه دارند زندگی میکنند این یکی دارد بحث و جدل می خواهد بکند آن یکی می خواهد دعوا بکند آن یکی حرف خوب می زند من هم فضای در بر گیرنده همه اینها هستم و با هیچ کدام از اینها ستیزه ندارم و این دیگر در شما برقرار شده و آن موقع هست که از آن فضا دیگر هر چه که شما می گوئید در واقع شما و خدا با هم می آفرینید. این هم مشکل نیست اگر شدنی نبود آدمهایی مثل مولانا این حرفها را نمیزدند.

بخش سوم:

خواهم که ناگه در غم خوش در قیای آشتی

چون ابر دی گریان شدم وز برگ و بر عریان شدم

غزیدن یعنی خزیدن . پس معلوم می شود برای متوجه شدن و بیدار شدن به این هوشیاری چون ما در آنجا هستیم از وقتی که انسان شدیم می توانستیم زنده بشویم به آن هوشیاری . اول گفت دیروز تو نکته ای فرموده ای برای من که من از جنس تو هستم و باید از تو آشتی کنم. خب چطور آشتی کنم ؟ باید از جنس تو بشوم دوباره. پس این هوشیاری فرم دار را رها کنم و هوشیاری بی فرم بگیرم. هوشیاری بی فرمی که خودش از خودش آگاه است و ما در آنجا متوجه می شویم که اصلاً مایی در بین نبوده از اول نبوده ما اشتباه کردیم . از اول که ما وارد ذهن شدیم ما نبوده و الان هم نیست و هیچ مایی هم نیست و خود هوشیاری بوده و خود هوشیاری ما درست کرده خودش حالا از درون آن می خواهد بیاید بیرون و خودش هم از خودش آگاه بشود و این مسیر که وارد ذهن بشود و من تولید کند وجدایی را حس کند وجدایی را یاد بگیرد و از جدایی دوباره زاده بشود و وحدت را دوباره تجربه کند این کار سبب می شود که هوشیاری از خودش آگاه بشود.

ما هوشیاری را گم می کنیم و دوباره پیدا می کنیم ولی وقتی دوباره پیدا می کنیم تغییر کردیم. آن موقع از خودمان آگاه نبودیم ولی الان از خودمان به عنوان هوشیاری آگاه هستیم که این را می گوئیم هوشیاری حضور. این را اصطلاحاً می گوئیم بودا این را می گوئیم مسیح زنده یا Christ . اسمهای مختلف دارد زندگی زنده، حی القیوم ، زندگی قائم به ذات خود. وقتی از ذهن آمد بیرون و وقتی این هوشیاری قهر را رها کرد. حالا برای این کار می گوید که من لطیف شدم چون ابر دی . ابر دی مثل ماه زمستان ابر دی . مثل ابر دی من دارم می گریم و تمام برو میوه ام را ریختم. انسان اینها را می گوید من اینها را می گویم شما می گوئید. من به هر چیزی که چسبیده بودم آن را انداختم . هر چیزی که حاصل کار سی ساله چهل ساله پنجاه ساله من بود و من می گفتم که مردم بیایید تماشا کنید و من را تایید کنید همه اینها را انداختم و می گویم که من دیگر اینها نیستم . این بر و میوه من بوده و من شصت سال کار کردم و کتاب نوشتم ، پل ساختم ، این کارها را کردم .. می بیند که مردم وقتی که می شنوند توی مجلس می خواهند از خودشان بگویند در واقع داستان زندگیشان است و خودشان است من ذهنیشان است . هر کسی که از خودش می گوید یعنی می گوید که این اتفاقات برای من افتاده و من با اینها هم هویت هستم و من اینها هستم و من را نگاه کنید. اینقدر پول در آوردم و این کار و آن کار را کردم .. ولی در ضمن اینها اظهار نارضایتی هم دارد که در آینده می خواهد به نتیجه برسد که همچین چیزی نیست و ما می دانیم که آینده و گذشته ای وجود ندارد و اینها همیشه بصورت فکر هستند و ما همیشه در این لحظه هستیم . پس شما تمام بر و برگ را می اندازید . برای چی؟ برای اینکه می خواهید بخزید شادان در لباس آشتی. همه را باید بندازید نگه ندارید . این معنی این نیست که پولتان را از پنجره بندازی دور . نه شما پولتان را نگه دارید امواتان را نگه دارید ولی خودتانرا از آنها بکشید بیرون. اتفاقات گذشته را تماماً بی اندازید و خودتان و هویتتان را از آنها بکشید بیرون . شما آن اتفاقات نیستید . شما متوجه می شوید که این لحظه هست و این لحظه یک فضای لایتنهایی دارد که شما هستید و یکی هم اتفاق این لحظه است. اتفاق این لحظه عبارت از آن چیزی است که ذهن شما نشان می هد. شما می گوئید که من این نیستم.

سلطان شاهنشاه شوم اجری فرست مه شوم

نیکولفا آنگه شوم کاید لقای آشتی

پس می گوید که سلطان و شاهنشاه شوم یعنی از جنس خدا شوم من شاه جهان فرم می شوم شاه اتفاقات می شوم و شاه آن چیزی می شوم که دارم می سازم . از جنس خدا بشوم. اجری یعنی وظیفه ، حقوق و مستمری. من به ماه شب چهارده وظیفه می فرستم و مستمری می فرستم. یعنی چی؟ یعنی هر چیزی که در جهان فرم هست می خواهد زندگیش را از من بگیرد. که همینطور هم هست. شما وقتی به عنوان حضور هوشیاری از

خودش در شما آگاه است زندگی زنده زندگی و عشق و انرژی بیدار کننده را می فرستید به همه جا از طریق ارتعاش . هر حرفی که شما می زید ارتعاش زنده زندگی است درختان می گیرند سنگها می گیرند فرم ها می گیرند انسانهای دیگر می گیرند . یک انسانی که به حضور رسیده وقتی که در خیابان راه می رود اصلاً با نگاهش و با وجودش این انرژی را مرتعش می کند مثل مولانا. همینطور در نوشته اش هم هست همینطور در حرفش هم هست همینطور در خودش هم بوده. اجری هر باشنده ای مستمری می خواهد حقوق می خواهد . البته این حقوق ، آن حقوق پولی نیست . مستمری انرژی زنده زندگی است . ما می خواهیم . ما جلوی زندگی را بستیم با هوشیاری قهر. اگر یک انسانی مثل مولانا با شما زندگی می کرد زندگی شما یک جور دیگری می شد. برای اینکه این انرژی را به شما می فرستاد. حالا اینها را که ما می خوانیم آن وظیفه را می گیریم و به محض اینکه راه را باز کنیم زندگی از شما عبور کند در شما نمی ماند . اگر شما این هوشیار قهر را بی اندازید انرژی رنده زندگی که وارد شما می شود در شما حس می شود و تجربه می شود و در شما ساطع می شود و بیان می شود و به همه می رسد . پس فهمیدیم **اجری فرست مه شوم یعنی چه** . یعنی بهترین چیزهای نیک این عالم انرژی را از آدمهایی می گیرند که به گنج حضور زنده هستند. **نیکولفا آنگه شوم** نیکو لقا انسانی که به حضور زنده است واقعاً چهره اش نورانی است. لقا یعنی صورت همچنین دیدار خدا. موقعی ما زیبا می شویم البته منظور صورت نیست در اینجا. صورت خوش، فرم خوش فرم، خوش شگون، فرم پر برکت که ما باشیم که بتوانیم این انرژی را پخش کنیم که پخش می کنیم . **کاید لقای آشتی** که این دیدار مبارک آشتی که با زندگی بیاید (همه اینها را مولانا می گوید تا ما متوجه بشویم که ما تا آشتی نکنیم با زندگی خبری از خوشی و شادی و آرامش در ما نخواهد بود. دوباره می گویم ما نباید از فضای درد بی آفرینیم. از فضای قهر و فضای ذهن من دار بی آفرینیم . اگر بی آفرینیم در آن درد خواهد بود)

ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن **هر چند بداری من نگذاشت جای آشتی**

پس معلوم می شود که جان صد باغ و چمن یا جان باغ و چمن کی هست؟ جان باغ و چمن ، جان هر چیزی زندگی و خداست و در هر چیزی از جمله در شما حالا می گوید تو بیا و بزرگی بده و تشریف یعنی بزرگی تشریف بیار یعنی بزرگیتان را بی آورید به خانه ما . تشریف بی آورید یعنی بزرگیتان را بی آورید. تو بزرگی ده به وطن پس مولانا معتقد است که این انسان جای زندگی خداست و خدا بوسیله شما اگر بگوییم که از طریق شما بخودش آگاه می شود در این جهان زندگی از خودش از طریق شما از خودش آگاه می شود این کمی ثقیل است برای ما ولی اگر درست نگاه کنیم می توانیم ارزش خودمان را بفهمیم . ما دیگر دروغ نگوئیم و نرویم به آن هوشیاری من دار و حقه باز ذهنی و فکر کنیم که ما با چیزهای این جهانی می توانیم زندگیمان را سر و سامان بدهیم و عقل چیزهای این جهانی را اعمال کنیم و خودمان را بیچاره کنیم . وطن بیا در ما زندگی کن این هم یک جور تواضع است و یک جور التماس است و یک جور قدر شناسی است یک جور گدایی و لطافت است و یک جور تسلیم است . پس اینجور صحبت می کند که **ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن***** هر چند بداری من نگذاشت جای آشتی

چند بدفکری من و بداندیشی و ستیزه مسئله سازی در ذهنم کردم و در جایی دیگر می گوید بدرکی آخر ما دیگر درد را به عرش اعلان رساندیم **نگذاشت جای آشتی** واقعاً ما خیلی در این راه افراط کردیم. عیب ندارد نمی دانستیم ولی از این به بعد نمیکنیم. تو بیا به وطن

از نوبهار لم یکن این باد را تلطیف کن **تا بی بخاری غم شود از تو فضای آشتی**

از نو بهار لم یکن . لم یکن یعنی چیزی مثل خدا در این جهان وجود ندارد. یعنی در جهان فرم شما دنبال خدا نگردید و برای اینکه مثل او را در جهان فرم، جهان وضعیت ها و جهان اتفاقات جهان ذهن نمی توانید پیدا کنید. این از آیه قرآن است . الان نشان می دهم که کجاست سوره توحید یا سوره اخلاص می گوید. نوبها راز کجا می آید ؟ اگر شما از جنس خدا هستید و می دانید هم که در جهان فرم نیست پس شما باید از جنس او بشوید با ورود به فضای یکتایی این لحظه. اگر شما از جنس خدا هستید باید از جنس او بشود . از جنس فرم بشوید اگر حس کنید که مرکز ثقل شما در ذهن است در این جهان یکتایی است اگر در فضای یکتایی باشد که مرکز ثقلتان پس در ذهن دیگر نیستید با چیزها هم هویت نیستید . اگر در ذهن هستید که نو بهار لم یکن نیستید اگر از جنس خدا هستید هر لحظه یک لحظه جدیدی است و بهار است . هر لحظه یک بهار جدید و یک لحظه جدیدی است برای شما و شکوفا می شود نیک است و شادی جدیدی است و زندگی جدیدی است . این لحظه یک لحظه جدیدی است و لحظه بعد هم یک لحظه جدیدی است و.. برای اینکه شما از این لحظه نمی آید بیرون و از جنس خدا هستید. از آنجا تو بیا و این باد را لطیف کن و باد همین انرژی است که وارد ما می شود ؛ دارد این را به معشوق می گوید تا این فضای آشتی که من و تو داریم آشتی می کنیم بدون بخار غم بشود. یعنی بخار غم در فضای ذهن وجود دارد ولی به محض اینکه شما تسلیم بشود و از جنس فضای زیر اتفاق و وضعیت بشوید لطافت زندگی می آید و بخار غم از بین می رود . ولی برای اینکه یادآوری کنم که این لم یکن از کجا می آید این آیه قرآن را هم شما توجه بکنید **ولم یکن له کفواً احد** یعنی هیچ کس همتای او نیست **And None is like him**. هیچ چیزی در جهان فرم شبیه او نیست. پس بنابراین شما خودتان را و زندگی را در جهان فرم نگردید و از او این وضعیت به آن وضعیت نپرید و بقیه آن را ه نشان می دهم که منظور از **نو بهار لم یکن** تمام مطالبی است که در این چند تا مطلب گفته شده که این را مسلمانان موقع نماز می خوانند. پس می گوئیم بگو یا در عمل تبدیل بشو که خدا یگانه است **He is one**. اگر خدا یگانه است شما این لحظه تبدیل می شوید و جزو یگانگی می شوید اینکه به لفظ بگوئیم و به هوشیاری قهر بگوئیم این بدر نمی خورد . پس شما تبدیل می شوید از نظر جنسی به جنس خدا و از جنس یکتایی می شود و می دانید به لحاظ امنیت که شما روی خدا ایستاده ایم . ما چه بیفرم باشیم و چه فرم داشته باشیم روی خدا ایستادیم و خدایی که همه چیز به او وابسته است. یعنی که به لحاظ امنیت همه چیز روی او هست به فضا نگاه کنید این همه کرات آسمانی روی چی ایستاده ؟ روی بی فرمی. روی فضا. شما هم فرمتان روی بی فرمی ایستاده. بی فرمی همین خود زندگی است و می دانید که زاده نشده و نمی زاید و پس خدا در این جهان نیم زاید . مثل خودش را نمی زاید. پس شما دنبال یک چیز ساخته شده که خدا باشد در این جهان نباشید. حالا اگر شما هوشیاری جسمی دارید و به عنوان یک انسانی که می گوید من مسلمان هستم و اینها را عمل می کنم ولی هوشیاری جسمیتان را از دست ندادید به هیچ کدام از اینها عمل نکردید. بر عکسش را شما معتقد هستید و شما دنبال خدا در این جهان می گردید در اتفاقات و در فرمها می گردید و همچنین مولانا تاکید میکند در چند جا در مثنوی به همین **لم یکن** یعنی هیچ چیزی در این جهان شبیه خدا نیست بنابراین شما باید خودتان را تبدیل کنید هوشیاری را و آشتی کنید و به همین دلیل می آورد در این غزل و اگر رسیدیم یک چیز هم از مثنوی برایتان خواهیم خواند که در آن هم چنین مطلبی هست . پس ما فهمیدیم که زندگی یا خدا شبیه فرم نیست شما اگر به این لحظه نگاه می کنید و فرم می بینید و وضعیت را می بینید خوشتان نمی آید به یاد یک وضعیت دیگری نیفتید که آن خوب است و در آن زندگی هست ! همه اینها را می گوئیم که شما همین الان ، فی المجلس ، در این لحظه با زندگی آشتی کنید لحظه بعد هم اگر یادتان رفت باز آشتی کنید و بعد غیر از این لحظه هم هیچ چیز دیگری وجود ندارد. اگر چیز دیگری برای شما وجود دارد این ذهن است. این هوشیاری من دار ذهنی که اسمش را گذاشت هوشیاری قهر ، این هوشیاری اگر در شما وجود داشته باشد همیشه با خدا ستیزه می کند و همیشه دنبال فرم است و همیشه خدا را فرم می

ببیند . فکر می کند که من یک تصویر ذهنی هستم و خدا هم یک تصویر ذهنی است یک جایی یک آدمی است یا حالا یک آدم بزرگی است یا نمیدونم چی هست حتماً هست دیگر! نه نیست چنین چیزی بلکه شما هستید که باید تبدیل بشوید و هوشیاری قهر نمی خواهد تبدیل بشود برای اینکه بصورت جسم با یک جسم همیشه در ستیزه است و خم نمی شود اگر خم بشود می شکنند برای همین می گوئیم که ما خرد شدیم. مگر ما خرد نشدیم؟ فلانی با حرفهایش من را خرد کرد! آنقدر ظلم کردند به من که من خرد شدم دلم شکست و شکسته شدم. مگر می شود دل بشکند؟ اگر شما بدانید که آن ذات شما قابل آسیب دیدن نیست باز هم رنجش را ننگه می دارید. اتفاقاً همین را می گوید

الایش ما چیست خود با بحر جام و جر و مد

یا کبر و شیطانی ما با کبریای آشتی

این آلودگی ما آلودگی ذهنی ما این چیز به این کوچکی چقدر می سنجد؟ چقدر ارزش دارد؟ وقتی مقایسه می کنید با بحر جان و جرو مد . جر و مد یعنی جزر و مد. یعنی دریای جان مرتباً می رود پایین و می آید بالا . جر می رود پایین مد می آید بالا یا جزر می رود پایین مد می آید بالا . هر دفعه که می رود بالا و پایین یک چیز از شما خلق می کند اگر شما جان باشید نه اینکه من ذهنی و تصویر ذهنی. تصویر ذهنی راه را بسته چون تصور ذهنی این لحظه را وضعیت این لحظه را می بیند و با آن می ستیزد بنابراین با خدا می ستیزد و راه را بسته و انرژی زنده زندگی وارد شما نمی شود و همیشه اینطوری زندگی کردیم و الان آگاه می شویم و بیدار می شویم . یا این عجب و این خود پسندی را و غرور من ذهنی و کبر و شیطانی ما . ما در من ذهنی نماینده شیطان هستیم . شیطان هم یعنی من ذهنی بزرگ . هر چی که این من ذهنی می گوید و می کند شیطانی است . از اول گفت دمه و افسون می کند . هر لحظه یک فکری در سر ما بر می خیزد و ما باور می کنیم . چرا باور می کنید؟ این یک فکر است . فکر مثل این است که شما دریا هستید و مرتباً بخار از آن بلند می شود. دریا که بخارهایش را باور نمی کند که ! شما دریا هستید از شما مرتباً فکر صادر می شود یک فکر تولید می شود . این ذهن مرتب فکر درست می کند شما هر فکری که در ست می شود را باید باور کنید و جدی بگیرید؟ به خودتان اعمال کنید و به شما هیجان دست بدهد؟ نه! **با کبریای آشتی** کبریا یعنی بزرگی و خدایت آشتی . کبریا یعنی خدا وقتی ما آشتی می کنیم با زندگی و زندگی میاد و ما از جنس او می شویم و خلاقیت او و زیبایی او و برکت و عشق آن، آخر این خودپسندی ما که ما خم نمی شویم و تسلیم نمی شویم قبول نمی کنیم و اینکه می گوئیم عقیده ما بالاتر از همه است ما بهتر از همه می دانیم و می گوئیم، اینها یعنی چی؟ نمی سنجم ! هیچی نیستیم . شما اجازه بدهید که از جنس جر و مد نشوید و اجازه بدهید که جزر و مد جان در شما بی آید و از طریق شما خلق کند از طریق شما سامان بدهد به زندگی شما و از طریق شما آشتی کنید با زندگی. هر موقع یادتان افتاد که قهر هستید آشتی کنید. خم میشوید. شما فقط این تصمیم را بگیرید آشتی که امروز داریم شما یک تصمیم بگیرید که بگوئید که این لحظه هر وضعیتی که هست من با آن آشتی هستم سه ماه صبر کنید ببیند که چه می شود اگر معجزه نشد زنگ بزنید به من و بگوئید که نشد ولی میشود.

خاموش کن ای بی ادب چیزی مگو در زیر لب

تا بی ریا باشد طلب اندر دعای آشتی

ببیند این مثل دعا می ماند ما الان خاموش می کنیم ذهنمان را و ذهن ما فعال نیست و زیاد فکر نمی کنیم همانطور می مانیم تا کبریای آشتی بیاید و این یک دعا است . دعا هم یعنی از جنس زندگی شدن . شما از جنس زندگی بشود یعنی دارید دعا می کنید **خاموش کن ای بی ادب** . بی ادب همین من ذهنی است که دائماً حرف می زند و اصلاً کارش حرف زدن است. وقتی هر لحظه بی اختیار در سر ما یک فکری می پرد و ما هیچ کنترلی نداریم و این معتادگونه است این ما را اسیر کرده اگر شما نمی توانید این ذهن را خاموش کنید پس شما معتاد به فکر هستید . حالا شما بی

ادب نیستید شما من ذهنی دارید و من ذهنی بی ادب است. واقعاً بی ادب است. چیزی نگو در زیر لب یعنی درست است که بلند حرف نمی زنیم ولی ذهن دائم دارد فکر می کند ما می گوئیم که خاموش باش ولی ذهنمان دائم حرف می زند خب این بی ادبی است. وقتی بی ادب حرف می زند دیگر دعا و طلب ما برای آشتی بی ریا نیست یعنی بدون دروغ نیست یعنی دروغی ما طلب می کنیم. اگر ذهن حرف می زند و کار خودش را می کند شما پس دروغ می گوئید و دروغ دارید دعا می کنید دروغ دارید طلب می کنید. ما ذهن را خاموش می کنیم و همینطور می مانیم و صبر می کنیم تا زندگی بیاد. شما اگر ذهن را خاموش کردید و دیدید که زندگی نمی آید باز هم صبر کنید. صبر کنید حتماً می آید.

بخش چهارم:

در این قسمت یک حکایتی از مثنوی برایتان می خوانم که از سطر ۳۰۵۵ از دفتر سوم شروع می شود و حکایت امیر و غلامش است که نماز باره بود و انس عزیزم داشت در نماز و مناجات با حق.

بانگ زد سنقر هلا بردار سر

میر شد محتاج گرمابه سحر

تا به گرمابه رویم ای ناگزیر

طاس و مندیل و گل از التون بگیر

میر یعنی امیر. امیر در اینجا سمبولیک، همین من ذهنی ما است و غلامش هست سنقر. سنقر اصل ما است. سنقر اسم ترکی است و معنیش یک پرنده ای است شکاری که از گرما زیاد خوشش نمی آید. فکر می کنم که مولانا برای انتخاب سنقر به این موضوع هم اشاره دارد که این اصل ما به عنوان سنقر، الان در خدمت من ذهنی ما است و فرمانروا و امیر همین من ذهنی است که در ما و شما و در بشریت بطور کلی.

می گوید که صبح هنگام، صبح مرز بین روشنایی و تاریکی است. من و شما متوجه می شویم که حقیقتاً تاریکی ذهن را نمی توانیم تحمل کنیم. دردهایی که من ذهنی ایجاد کرده و یا ما به عنوان من ذهنی متوجه می شویم که خیلی درد تولید کردم. بشر بطور جمعی متوجه می شود که خیلی درد تولید کرده که قرن بیستم اوج آن بود الان هم در معرض خطر است پس ما محتاج حمام هستیم و باید خودمان را شستشو بدهیم. ما حتی به عنوان من ذهنی متوجه این قضیه هستیم که بالاخره به کدام سمت می رویم. این بشر بطور دست جمعی کدام سمت می رود؟ دارد می رود با عجله خودش را نابود کند؟ با مسابقه تسلیحات اتمی و این همه ستیزه این همه حرص به کدام سمت ما داریم می رویم؟ شما از خودتان سوال کنید؟

پس می گوید که امیر متوجه شد که باید حمام برود یعنی ما متوجه می شویم. بانگ زد سنقر ای غلام هلا یعنی آگاه باش. بردار سر یعنی بیدار شو. شاید ما به خودمان به اصل خودمان نهیب می زنیم که بیدار شود و بردار سر صبح است. می بینید که مولانا حتی در قصه کوتاه کل قضیه را می آورد که صبح است و غلام هست و آقا هست. آقا من ذهنی است و غلام اسیر این است در خدمت این آقا هست و حقیقتاً ما به عنوان زندگی در خدمت این من ذهنی هستیم. شما که می دانید نباشید. حالا با وجود اینکه من ذهنی می خواهد برود حمام ولی می خواهد با چیزهای این جهانی برود. طاس و مندیل و گل از التون بگیر. طاس کاسه است که قدیم می رفتند حمام باید با کاسه آب می ریختند روی خودشان و مندیل یعنی حوله و گل سرشور. در قدیم که صابون نبود گل بود. ولی مولانا با این وسایل می خواهد به ما بفهماند که شما با چیزهای این جهانی نمی توانید به سوی زندگی یا خدا بروید. این من ذهنی می گوید که کاسه و مندیل و گل را بردار که می خواهیم بروید حمام. التون فرض کنید که

خانم خانه یا حالا خدمتکار خانه از او بگیر همه اینها را که به گرمابه برویم ای ناگزیر یعنی بیچاره . یعنی ما برویم به حمام و تو هم مجبور هستی که بیایی. تو هم با من هستی و در خدمت من هستی . یا مولانا اشاره می کند ما ناگزیر هستیم که برویم به حمام و این چرکها و اضافات و این چیزهایی که به آن چسبیدیم و این دردها را دسته جمعی باید بریزیم. بشریت باید بریزد حالا ما خودمان را می گوئیم که باید اینها را بریزیم.

سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو

برگرفت و رفت با او دو بدو

حالا ببیند مولانا یک جوری صحبت می کند که انگار این همان طاس و مندیلی نبود که آقا گفتند . می گوید آن طاس و مندیل را نکو بردار و با او دوبه دو برو . مثل این است که ما با من ذهنیمان برویم حمام. ببینیم که واقعاً من ذهنی به دنبال طاس و مندیل و گل است ولی اصل ما یک جور دیگر دارد می رود .

مسجدی بر ره بد و بانگ صلا

آمد اندر گوش سنقر در ملا

ملا یعنی تو راه. یک مسجدی بود در راه که بانگ اذان می آمد. خب این مسجد کجاست در راه بشریت . مسجد همین فضای یکتایی این لحظه است در راه همه بشرها که دارنمی روند. هر کسی که دارد با من ذهنیش می رود یک مسجدی در راه ما هست مسجدی هم فضای یکتایی این لحظه است و بانگ اذان هم در اینجا یا اینکه اینجا باید نماز خواند و بانگ عبادت می آید پس در هفته های قبل گفت که خدا هر لحظه دارد ما را صدا می کند که بیا بسوی من و این را اصل ما می شنود ولی من ذهنی نمی گذارد.

می گوید که مسجدی در راه بود و آمد به گوش سنقر. سنقر اصل ما است که می شنود که شنید ولی من ذهنی نمی شنود.

بود سنقر سخت مولع در نماز

گفت ای میر من ای بنده نواز

اصل ما یعنی سنقر بسیار مولع یعنی مشتاق است حریص بصورت مثبت است ولع دارد برای عبادت . اصل ما دوست دارد با خدا یکی بشود . وقتی شما با خدا یکی می شوید وقتی که هوشیاری حضور روی خودش منطبق می شود و از خودش آگاه می شود این عبادت است . توجه می کنید که صحبت ها همه سمبولیک هستند نماز سمبولیک است مسجد سمبولیک است دکان سمبولیک است امیرو غلام سمبولیک هستند اینها همه سمبولیک هستند . هیچ کدام از اینها در معنای حقیقی خودشان نیستند فکر نکنید که مسجدی هست و راهی هست! نه چنین چیزی نیست. مولانا دارد حکایت شما را می کند. پس اصل ما سنقر می گوید به امیر گفت: ای امیر من ای که تو بنده نوازی. ببیند که شما چطور باید باشید با من ذهنیتان ، این من ذهنی در جای دیگر گفت که مثل سگ است و بگذار که این سگ بخوابد ، حالا در اینجا دارد به او احترام می گذارد چون من ذهنی ما موجود خطرناکی است اگر با او ستیزه کنیم و سربسر او بگذاریم عصبانی میشود . جاهای دیگر می گوید تو بودن این که این من ذهنی بفهمد یک چیزی از او بدزد . او را بخوابان و از او چیزی بدزد .

تو برین دکان زمانی صبر کن

تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

می گوید تو برای این دکان کدام دکان؟ همین ذهنی. همین کارهایی که این من ذهنی می کند و دائم می خواهد اضافه کند که هر چه بیشتر بهتر و خودش را مقایسه کند تا برتر از دیگران از آب در بیاید . دکان ذهن یعنی همین کارهایی که ما روزانه می کنیم تو یک مقداری صبر کن من یک کارواجبی انجام دهم و خوانم لم یکن. ببیند که به چه زیبایی صحبت می کند می گوید من همین الان لازم شد که بگویم که من از جنس فرم نیستم

من الان بانگ مسجد را که فضای یکتایی این لحظه است را شنیدم. شما الان می گوید و عمل می کنید هر دو را با هم که من از جنس خدا هستم از جنس فرم نیستم و مبدل میشوید به همین بی فرمی و هوشیاری حضور و وارد فضای یکتایی می شود برای اینکه یک کار واجبی انجام دهید و کار واجب ما هم همین است که بخوانیم لم یکن . لم یکن را توضیح دادم که **ولم یکن له کفواً احد** یعنی من می فهمم و می دانم و عملاً دارم تبدیل می شوم و چون می دانم چیزی مانند خدا در این جهان نیست پس دارم می روم به فضای یکتایی این لحظه. غلام می گوید که من می خواهم این کار را بکنم به آن من ذهنی .

چون امام و قوم بیرون آمدند از نماز و وردها فارغ شدند

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت میر سنقر را زمانی چشم داشت

می گوید در مسجدی که نماز می خوانند آن امام یا پیشوا و مردم آمدند بیرون و از دعاها فارغ شدند این غلام آنجا ماند تا نزدیک ظهر و امیر بیرون مسجد ایستاده بود، منتظر غلام بود و صبر کرده تا غلام بی آید.

حالا امیر حوصله اش دیگر سر رفت چون خیلی منتظر غلام بود پس گفت

گفت ای سنقر چرا نبی برون گفت می نگذارم این ذوفنون

گفت چرا از مسجد که گفتیم فضای یکتایی این لحظه است یعنی اگر این اصل شما برود و با خدا یکی بشود در این لحظه این من ذهنی از بین نرفته و آنجا منتظر است و می گوید که چرا نمی آیی بیرون؟ گفت نمی گذارد این صاحب فن ، این خدا و این صاحب حکمت و دانایی نمی گذارد که من بیایم بیرون.

صبر کن نک امدم ای روشنی نیستم غافل که در گوش منی

شما اصلتان آنجاست و ولی این من ذهنی بیرون ایستاده این من ذهنی از بین نرفته و مولانا دارد فرمول نشان می دهد راه به مانشان می دهد که صبر کن ای امیر الان می آیم بیرون ای روشنی (آن هم روشنایی فضای بیرون است) من یادم نرفته که تو بیرون منتظر من هستی..

هفت صبر کرد و بانگ کرد تاکه عاجز گشت از تیباش مرد

هفت بار صبر کرد و گفت چکار می کنی بیا بیرون و صدا کرد غلام را تا که از آن تیباش یعنی ادا و اصولش ولی در اینجا به معنی تاخیر است . که از تاخیرش عاجز شد . شما به عنوان هوشیاری حضور شما به عنوان جان وارد فضای یکتایی می شود و این امیر بیرون در منتظر می ماند و شما را دائم صدا می کند که بیا چون اگر تو نبایی من اینجا هیچ کاره هستم اگر این من ذهنی از شما انرژی نگیرد دیگر کاره ای نیست. به زودی از بین می رود چون او نمی تواند بیاید تو .

پاسخش این بود می نگذارم تا برون آیم ای محترم

هفت علامت زیاد است . شما آشتی می کنید با این لحظه می روید به فضای یکتایی و من ذهنی بیرون است می گوید که چرا نمی آیی؟ من اینجا منتظر ایستادم بیا برویم دیگر. یعنی تو نوکر من هست تو بیا و نوکری کن برای من . و شما می گوید که این نمی گذارد که من بیایم. کی نمی

گذارد؟ پاسخش این بود **میر نگذاردم** جوابش این بود که این نمی گذارد بیایم بیرون **تا برون آیم ای محتشم** حالا ببیند که شما چطور باید برخورد کنید با من خودتان ای محترم ای امیر که اختیار من را داری هنوز این نمی گذارد که من بیایم بیرون .

گفت آخر مسجد اندر کس نماند

گفت که کسی که در مسجد نیست و همه آمده اند بیرون . چه کسی تو را وامیداره و چه کسی تو را گرفته و نمی گذارد که بیایی بیرون

گفت آنک بسته استت از برون

گفت آن کسی که تو را در بیرون بسته و نمی گذارد بیایی تو . من را هم در درون بسته و نمی گذارد که بیایم بیرون! پس اگر اصل شما وارد فضای یکتایی بشود من شما هنوز زنده باشد شما می توانید در آن فضا باشید و از آن پایگاه و از آن فضا با من خودتان صحبت کنید .

می گوید که بیا بیرون و او در جواب می گوید که این نمی گذارد که من بیایم بیرون. آن کسی که تو را نمی گذارد بیایی تو من را هم نمی گذارد بیایم بیرون.

می بنگذارد مرا کایم برون

آنک نگذارد ترا کایی درون

آن کسی که نمی گذارد که تو بیایی توی مسجد که فضای یکتای این لحظه است من را هم نمی گذارد که بیایم بیرون.

او بدین سو بست پای این رهی

آنکه نگذارد کزین سو پا نهی

این رهی یعنی راه روند. می گوید آن کسی که نمی گذارد که تو پا بگذاری این تو ، برای اینکه من ذهنی از جنس فرم است اگر شما فرم بماند و فکر کنید که فرم هستید و فرم باقی بمانید، نمی توانید به مسجد یا به فضای یکتایی این لحظه و با خدا یکی بشوید . می گوید آن کسی که نمی گذارد تو بیایی تو **او بدین سو بست پای این رهی** پای من را هم اینجا بسته و نمی گذارد که من هم بیایم بیرون و من را هم بسته این تو. من باید این سو بمان.

حالا مولانا خودش نتیجه گیری می کند و می گوید

خاکیان را بحر نگذارد درون

ماهیان را بحرنگذارد برون

بحر، دریا فضای یکتایی این لحظه است و شما ماهی هستید و در آن شنا می کنید وقتی که از جنس زندگی شدید و آزاد شدید آنجا آزادانه شنا می کنید و شما را دریا نمی گذارد که بیایید بیرون و همینطور کسانی که خاکی هستند موجوداتی که در خاکی هستند مثلاً ماهی سمبولیک در آب شنا می کند ولی مرغ خانگی نمی تواند برود تو دریا . مثلاً شیرنمی تواند برود و توی دریا زندگی کند با اینکه اینقدر قوی است . **خاکیان را بحر نگذارد درون** پس انسانهایی که از جنس من ذهنی هستند را نمی توانند بروند تو دریا که دریا یعنی فضای یکتایی این لحظه و کسی هم که از جنس ماهی شده و از جنس زندگی شده او را هم نمی گذارد که بیاید بیرون.

حیله و تدبیر اینجا باطلست

اصل ماهی آب و حیوان از گلست

اگر کسی تمام اتصالاتش را به آن چیزهایی که چسبیده بوده و انداخته و در غزل هم داشتیم که می گفت عریان شده از بحر و برگ ماهی شده و وارد فضای یکتایی شده و در آنجا شنا می کند اصلش از آب است اصلش از هوشیاری است و حیوان از گل است **حیله و تدبیر اینجا باطل است** شما اگر بخواهید بوسیله من ذهنی فکر کنید بخواهید تدبیر کنید و کار را از پیش ببرید اینجا کار نمی کند. اگر یادتان باشد امیر گفت که تو کاسه و حوله و گل را بگیر . ما می خواهیم برویم سرمان را با گل بشوریم پس با آن فکری که ما می کنیم بوسیله من ذهنی ما نمی توانیم به زندگی برسیم . حیله و تدبیر اینجا باطل است مولانا دارد می گوید که فقط تسلیم و رضا.

فقل زفتست و گشاینده خدا دست در تسلیم زن و اندر رضا

زفت یعنی بزرگ . این قفل خیلی پیچیده است و نمی شود بازش کرد . قفل چی؟ قفل اینکه اگر شما از جنس من بشوید و از جنس فرم بشوید هوشیاری قهر که امروز گفتیم را داشته باشید وارد دریا نمی توانید بشود و دائماً با خدا می جنگید. گفت که خاکیان را نمی گذارد که ببینند تو . تا زمانیکه آن هوشیاری را داریم . خیلی خلاصه بگویم تا زمانیکه یک فکری الان در سر شما میپرد و با آن هم هویت هستید، تا زمانیکه با دردهایتان هم هویت باشید تا زمانیکه با تدبیرتان و فکرایتان و عقایدتان هم هویت هستید و می گوید که اینها خیلی جدی هستند و خیلی خوب هستند و بهترین هستند **فقل زفت** هستید و نمی توانید بروید آنجا. ولی این قفل را گفت که فقط گشاینده آن هوشیاری است. گشاینده آن خود زندگی است . گشاینده آن خود خداست. تویبا فقط تسلیم شو . تسلیم همان آشتی است ، تسلیم پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه است وضعیت این لحظه است بی قید و شرط است که شما را از جنس زندگی می کند و رضا هم این است که آن فرمی را که شما الان می بینید با آن راضی هستید. الان من فضای یکتایی این لحظه هستم فرم هر چی هست من با این راضی هستم من با این قانع هستم و من با این خوشنود هستم. و تسلیم و رضا هر دو با هم هستند. شما نمی توانید تسلیم باشید و ناراضی باشید از فرم. رضا عبارت از این است که شما بدانید که این فرمی که الان بوجود آمده بهترین است برای من. و من از این یاد می گیرم نه اینکه نمی تواند عوض کنم کی عوض می کند؟ خرد زندگی نه شما. وقتی دست در تسلیم و رضا می زنید شما خرد زندگی در شما جاری است ولی ما می دانیم که خرد زندگی وقتی جاری است که ما این چیزها را عمل کنیم .

ذره ذره گر شود مفتاحها این گشایش نیست جز از کبریا

می گوید حتی اگر همه ذرات عالم مفتاح یا کلید بشوند نمیتوانند این قفل را باز کنند . قفل این است که وقتی ما از جنس فرم بشویم نمی توانیم وارد فضای یکتایی بشویم . گفت که ماهیان نمی گذارد که از این بهر بروند بیرون و چیزهای خاکی را نمی گذارد که وارد دریا بشوند. پس چه چاره ای داریم؟ ما که الان خاکی هستیم چکار باید بکنیم ؟ باید آشتی کنیم. باید ماهی بشویم.

این گشایش نیست جز از کبریا یعنی قبول این و باور کردن این بسیار، بسیار مهم است که شما با تدبیر من ذهنی با عقل من ذهنی نمی توانید به خدا برسید نمی توانید به زندگی برسید. باید اینها را انکار کنید و بنذارید . باید در انگلیسی یک لفظی هست که می گویند **Learn . Unlearn** . یعنی یاد گرفتن و **Unlearn** من اسمش را گذاشتم **وآموزی** . وآموزی که البته در فارسی نیست این کلمه به نظرم یعنی از یاد بردن. عکس آموختن است . هر چه که ما آموختیم باید وآموزی کنیم . مثل اینکه نمی دانم اصلاً نمی دانم! شما می توانید یاد بگیرید نمی دانم را ؟ شما بگوید

که نمی دانم . هر چی که از شما پرسیدن بگویید که نمی دانم. من نمی دانم. وقتی نمی دانم را یاد گرفتیم به خودمان هم می گوئیم که نمی دانم. خب وقتی که نمی دانیم پس در این موقع یکی هست که می داند و دارد همین را می گوید که :

چون فراموش شود تدبیر خویش

یابی آن بخت جوان از پیر خویش

اگر تدبیر خودت را فراموش کنی. آن بخت جوان را که می گفت هر لحظه و این لحظه برای شما بهار نو است. حقیقتاً آن انرژی نو به نو که در شما ایجاد می شود وقتی برکت زنده زندگی این لحظه و شراب زندگی این لحظه وارد وجود شما می شود و از شما ساطع می شود، این بخت جوان است و همیشه نو است . ولی از پیر است . کدام پیر ؟ این از اول خدا بوده و الان هم خداست و الان هم استاد بوده و یک استاد هست که از درون همه صحبت می کند . برای همین می گوئیم که نمی دانم. اگر شما یاد بگیرید که نمی دانید راحت می شوید ولی ما همه را می دانیم . من ذهنی می گوید هر چی از من می پرسند ، من می دانم و نمی گذارد که ما زندگی کنیم. حقیقتاً به ما امرشسته شده که ما می دانیم. چی را میدانیم؟ اینها را مولانا می گوید که ما به اینها توجه نکنیم. اگر شما فکر می کنید که می دانید کمی تأمل کنید. یاد بگیرید که نمی دانم.

چون فراموش خودی یادت کنند

بنده کشتی آنکه آزادت کنند

اگر خودت را فراموش کردی اگر این من ذهنی را فراموش کردی این من ذهنی الان امیر ما است، رئیس ما است، همه کاره ما است یک مدتی طول می کشد که شما روی آن نفوذ پیدا کنید . البته اگر شما تسلیم و آشتی را از الان شروع کنید هر موقع که ستیزه می کنید با اتفاق این لحظه آشتی کنی . این من ذهنی هر موقع که شما آشتی می کنی زورش کم می شود تا یک زمانیکه شما می روید به فضای یکتایی و او می ماند بیرون وقت میماند بیرون شما نیا بیرون دیگر . چون او نمی تواند کاری دیگر بکند . اگر اصل شما آنقدر قوی بشود که برود به فضای یکتایی و این من ذهنی بیرون مانده باشد دیگر هیچ کاری نمی تواند بکند. چون آن تو هستی یواش یواش این ضعیف می شود و این ارباب می رود دنبال کارش و محو می شود و شما هم راحت می شودی از دست او. **چون فراموش خودی یادت کنند** واقعاً در این جهان هم همینطور است اگر شما خودتان را به رخ مردم نکشید آن موقع عارفان و کسانی که می دانند شما را یاد می کنند زندگی یاد می کند . اگر انطوری باشید زندگی به یارپتان می آید و اگر بنده بشوی حقیقتاً تسلیم بشوی از جنس زندگی بخواهی بشوی و مرتب من را طعیف کنی و بگویی که من از جنس آن نیستم و لم یکن بگویی. لم یکن همین است دیگر. که شما می گوئید که من از جنس خدا هستم و از جنس فرم نیستم. و مرتباً این را تکرار می کنی و همین بنده گشتن است . چون اگر از جنس فرم بشوی بلند می شوی و می گویی که من هستم . اصلاً خود من ذهنی فرم است یک فکر است . فرمی است که از فکر ساخته شده از درد ساخته شده. **بنده گشتی آنکه آزادت کنم** اگر بنده بشوی شما را آزاد می کنم. ****